بازخوانی یک پرونده جنایی

عشق کور

روزها یکی بعد از دیگری می آمدند و می رفتند. «آرش» هیچ غمی در دل نداشت. روزگار بر وفق مرادش بود و زندگی از آغاز کودکی تا حالا که به نوجوانی ۱۶ سالگی رسیده بود به خوبی و خوشی می گذشت.

سالها بود که هر روز عصر وقتی پدر با چهره ای خندان به خانه بر می گشت، شادی را به قلب و روح او هدیه می کرد و صدای گرم و شیرین مادر او را از خواب شیرین صبح بیدار کرده و راهی مدرسه می کرد.

آرش هیچ وقت نفهمیده بود که خطوط روی چهره پدر و مادر کم کم زیاد می شوند، او هیچ دقت در عمق نگاه آنها دقت نکرده بود و رنج و غم و پیری شان را حس نکرده بود. ندیده بود که موهای سیاه شان کم کم سفید می شود و آنها را به لبه مرگ نزدیک می کند. تا آنکه حادثه ای روی داد و آرش را از عالم رؤیا وخوابی که درآن سپری می کرد بیدار کرد و به قدر روزهای آسایش و شاد گذشته پی برد.

از مدرسه که برگشت وارد خیابانی شد که مغازه پدرش آنجا بود. او هر روز بر سر راه مدرسه به مغازه پدر می رفت. سلامی می کرد و پولی می گرفت و چیزی می خرید، اما آن روز در نهایت تعجب دید که در مغازه بسته است. در آن ساعت از روز سابقه نداشت که پدر در مغازه را ببندد و برای استراحت به خانه برود. در مغازه قفل بود و این نشان می داد که پدر به این زودی ها بر نمی گردد. یک لحظه ترس و وحشت وجودش را پر کرد. نکند اتفاقی افتاده باشد. به سرعت به طرف خانه راهش را کج کرد. در حالیکه نفس نفس می زد به خانه رسید. مادر مثل همیشه منتظرش بود.

– مادر سلام! پدر کجاست؟

مادر بی خبر از همه جا بود.

– شاید جنسی برایش نرسیده و رفته بانک یا شاید... نگران نباش! هرجا باشد تا چند ساعت دیگر سروکله اش پیدا می شود.

روز به کندی گذشت. خورشید خود را برای پنهان شدن پشت کوهها آمده کرده بود. ساعت نزدیک ۹ شب شده بود. کوچه ها خلوت شده بودند و هیاهوی خیابانها می رفت که کم و کمتر شود.

زن چشم به تاریکی کوچه دوخته بود و در میان ظلمات در پی شوهر می گشت.

– یعنی بابا کجا رفته است؟

– نمی دانم مادر! ولی من از تو نگران تر هستم.

– باید کاری کرد. نمی شود که فقط انتظار کشید.

مادر دستی به شانه پسرش زده بود.

– بد به دلت راه نده. هنوز خیلی دیر نشده است. مرد است دیگر شاید کاری برایش پیش آمده باشد.

آن شب خیلی طول کشید تا صبح شد. زن با آرش و دیگر اقوام هرجایی را که فکر می کردند برای پیدا کردن پدر زیر و رو کردند، اما از او هیچ خبری نبود.

عباس مرد کار و زندگی یکدفعه غیبش زده بود. نه دربیمارستان، نه در زندان ونه در کلانتری و پزشکی قانونی، ردی از او پیدا نشد.

یک هفته از ناپدید شدن عباس گذشته بود که زن متوجه شد او چند روز قبل از ناپدید شدن به هرکس بدهی داشته پرداخت کرده و حساب و کتاب هایش را درست کرده است. از هرکس طلبی داشته گرفته است و بعد یکدفعه در مغازه اش را قفل کرده و رفته است. زن از اقوام خواست تا در مغازه شوهرش را باز کنند. وقتی قفل را شکستند و وارد مغازه شدند متوجه شدند مغازه خالی است. هیچ جنسی درمغازه نبود. فقط دفتری که عباس ریز بدهی و طلب ها و جنس ها را می نوشت روی میز کنار مغازه بود.

زن به بانک رفت ولی متوجه شد شوهرش چندروز قبل تمام حسابش را خالی کرده است. آرش و مادر دیگر تنها شده بودند، هرکدام از فامیل پس از چند روز یا چند هفته تلاش و همدردی با آنها به سر زندگی خود رفته بودند. سه ماهی می شد که عباس زن و بچه اش را رها کرده بود.

زن هرچه فکر می کرد عقلش به جایی قد نمی داد. چه شده بود که عباس پس از سالها زندگی صادقانه او و پسرش را رها کرده بود. نکند مشکلی پیش آمده بود که عباس از آن ترسیده بود.

صدای زنگ تلفن زن را از عالم خیال بیرون کشاند.

– سلام عمه !

زن صدای برادر زاده اش را شنید. او در یکی ازشهرهای غربی کشور دانشجو بود.

– می خواهم خبری به شما بدهم. نمی دانم این خبر شما را خوشحال یا ناراحت می کند.

– نکند مربوط به عباس است؟

– بله! امروز او را دیدم.

– کجا؟ سالم است؟ ناراحت نیست؟

– توی یک مغازه کار می کند.

– چی!

– فکر کنم مغازه باز کرده است. می خواستم بروم و با او حرف بزنم ولی گفتم اول به شما بگویم هرچه شما صلاح بدانید همان کار را بکنم.

– نه نرو.تو را به خدا از دور او را زیر نظر بگیر. همین الآن راه می افتم.

زن در حالیکه اشک شوق می ریخت گوشی را قطع کرد و راهی کرمانشاه شد. نزدیک صبح بود که به آنجا رسید و مستقیم به طرف خوابگاه رفت.

– عصر بود. از دور مغازه اش را زیر نظر گرفته بودم وقتی مغازه اش را بست طوری که متوجه نشود تعقیبش کردم. از چند کوچه و خیابان گذشت و بعد وارد کوچه بن بستی شد و با کلید قفل در خانه ای را باز کرد و وارد شد. آدرس آنجا را بلد هستم. می خواهید به آنجا برویم؟

زن به همراه برادرزاده اش ، خود را به نزدیک مغازه رساند. عباس در حال تمیز کردن مغازه بود. زن با اینکه خیلی عصبی و ناراحت بود، خودش را کنترل می کرد. به سفارش برادرزاده اش به طرف خانه ای که عباس به آنجا رفته بود حرکت کردند. زن در زد و صبر کرد تا کسی در را به روی او باز کند. قلبش چون کبوتری اسیر بر سینه اش می کوبید. چند دقیقه طول کشید تا زنی جوان در را به روی او باز کند.

– ببخشید اینجا خانه آقا عباس است؟

– بله! کاری دارید؟

– تنها زندگی می کند یا اینکه با کسی زندگی می کند؟ چند وقت است اینجا آمده است؟

– به شما چه مربوط است خانم! مگر شما پلیس هستی که سؤال می کنی؟

– حتماً هستم. بیکار نبوده ام که بیایم و از تو سؤال کنم. من از راه دور و درازی خودم را به اینجا رسانده ام. تو چکاره ای که شده ای پشتیبان عباس!

– حرف دهنت را بفهم. عباس شوهر من است.تو چکاره ای؟

– شوهر تو؟! از کی شوهرت شده؟

– چند ماه است. ولی این حرف ها به تو چه مربوط است.

زن با هووی جوان خود درگیر شد.صدای درگیری شان آنقدر بالا گرفت که اهل محل برای جداکردن شان به کوچه ریختند. زن دیگر در حال و هوای خودش نبود و چیزی نمی فهمید. پس ازدقایقی چشمانش سیاهی رفت و بیهوش شد.

وقتی به هوش آمد از اینکه می دید در این مدت برای سلامتی شوهرش چقدر نذر و نیازکرده است، از خودش دلگیر می شد. در آن لحظات سخت زندگی آرش به دنبال هوس زندگی با زنی دیگر بود.بدون اینکه لحظه ای به زن و زندگی و فرزندان خود فکر کند. به سالهایی که زن با نداری اش ساخته بود و خون دل خورده بود.

زن به سختی از جا بلند شد.باید تا مغازه عباس می رفت؛ کسی که درتمام سالها ادعای جوانمردی کرده بود و نشان داده بود سرش به زن و زندگی اش گرم است.

عباس در حال جابجا کردن اجناس جدید بود.

– سلام ! آقای کاسب...

عباس وقتی با صدای آشنا سر را بلند کرد وزن را دید از شرم چشمانش را به زمین دوخت

– چی شده؟ چرا ساکت شدی؟ بیا جلو ببین کلفت سالهای زندگی ات در چه وضعی است، مگر چه بی وفایی کرده بودم که باید این طور تاوانش را بدهم؟

مرد زیر لب گفت:

– برو . کار خلاف که نکردم. زن گرفتم. کاسبی ام خوب نبود آمدم اینجا کاسبی کنم.

– چرا بی خبر و پنهانی؟ طلاقم می دادی. از زندگی ات می رفتم و او را بالای سر بچه هایت می آوردی.

– خرج بچه ها را می دهم. اینجا بدون زن که نمی توانستم زندگی کنم.

– تو نه انسان هستی و نه مرد!

زن با عباس درگیر شد.صدای گریه اش محله را گرفت و بعد به قهر به تهران برگشت. عباس بی توجه زن و بچه هایش ، دل در گرو زن جدید و جوان بست. زن به گذشته که فکر می کرد می دید شوهرش چندماه قبل از ترک آنها چقدر به مسافرت می رفت، می گفت به اصفهان و تبریز و شیراز می رود ولی خدا می دانسته که کجاها می رود و چه می کرده است.

زن برای اولین بار به سراغ کمد و وسایل شخصی عباس رفت.نامه هایی را پیدا که زنی به نام شهره برای شوهرش فرستاده بود. از آنچه که در نامه ها خواند متوجه شد قبل از اینکه او با عباس ازدواج کند، این زن و عباس دل در گرو عشق هم بسته بودند ولی به خاطر دخالت اطرافیان ناچار از هم جدا شده بودند. زن نمی دانست چطور شهره دوباره عباس را پیدا کرده و پای به زندگی او گذاشته است.

سالها گذشت. زن گاهی به گذشته فکر می کرد و تنهای تنها بار زندگی را به دوش می کشید. زندگی رد سخت و محنت بار خود را به او نشان داده بود. هیچ خبری از عباس نبود زن در این سالها به سکوت و فقر و نداری عادت کرده بود. خوب می دانست با اینکه حق و حقوقی دارد نمی تواند جنجال به راه بیندازد، نه دل داشت که بچه ها را رها کند و نه می توانست زندگی را بر هوو و شوهرش تلخ کند.آرش دیگر برای خودش جوانی شده بود. بدون اینکه مادر بداند کلید مغازه را برداشت آن را آب و جارو کرد. مدرسه را رها کرد و از چندتن از آشنایان پدر که از بی وفایی اش خبر داشتند، کمک گرفت و مغازه را به راه انداخت.بعداز چندسال رنج و سختی با تلاش آرش زندگی شان سر و وضع بهتری گرفته بود. دیگر نام و یاد عباس از ذهن آنها پاک شده بود. خواهر و برادرهای آرش بزرگ و بزرگتر می شدند وزن موهایش روز به روز سفیدتر می شد.

عباس و شهره زندگی شان را ادامه می دادند بدون اینکه نوری به زندگی شان بتابد. خانه شان خلوت بود در این سالها با اینکه شهره خیلی دوا و درمان کرده بود ولی صاحب فرزندی نشده بودند. عباس پس از چندسال زندگی احساس کرد که شهره در پی این است که از کنار او سرمایه ای پس انداز کند. زن روزبه روز بر سر و وضع خود و طلا و جواهراتش اضافه می کرد. خیلی وقتها دست در جیب شوهر می کرد و از پولهای او برمی داشت، عباس با اینکه متوجه این قضیه شده بود زیاد به روی خودش نمی آورد. آن روز یکدفعه احساس دلشوره کرد. به خانه تلفن زد ولی شهره گوشی را جواب نداد. به سرعت از مغازه بیرون زد و اطراف خانه را زیر نظر گرفت، زنش در یک بنگاه املاک بود. او بر سر خرید خانه ای در حال معامله بود. بالاخره خانه را قولنامه کرد و برای فروش خانه دیگرش وارد معامله دیگری شد.

عباس خوب می دانست که زن تمام این چیزها را از او دارد. حالا دیگر او مطمئن بود که این زن یار و یاور روزهای سخت زندگی اش نخواهد بود. زنی که از زندگی بدزدد و پنهانی خرید و فروش کند به درد مردی مثل او نمی خورد. زن هنوز جوان بود واو سالها بود که به مرز پیری نزدیک شده بود.عباس با ناراحتی به خانه برگشت. خانه را به هم ریخت. چند دفترچه حساب بانکی و بسته اسکناس و سند مالکیت پیدا کرد. در یک لحظه یاد زن و آرش افتاد. به یاد حرفهای زنش افتاد.

– چقدر برای پیدا کردن ردی از تو به پزشکی قانونی و بیمارستان ... رفتم. ۱۰ سال می شد که در حق آنها نامردی کرده بود. ۱۰ سال بود که نه پولی برایشان فرستاده بود و نه سراغشان را گرفته بود. به یاد آخرین لحظه ای افتاد که با خشم و مشت و لگد زن را از مغازه اش بیرون کرده بود. دیگر توان ماندن نداشت. همانطور که آمده بود، همانطور رفت. به شهره هیچ خبری نداد. اصلاً نپرسید که چرا این کار را کرده است.

سوار اتوبوس شد و به تهران برگشت. به نزدیک مغازه اش رسید، جایی که سالهای سال در آنجا کار کرده بود. جایی که اسم او اعتبارش بود. پشت ویترین برایش هنوز آشنا بود. همه برایش آشنا بودند. هیچ کس عوض نشده بود. این تنها او بود که این قدر از آدمها و معرفت و وجدان فاصله گرفته بود. چند لحظه صبر کرد. دنبال مغازه اش گشت. مغازه ها هنوز اکثراً بسته بودند. کرکره آنها پایین بود و قفل ها بر درشان خودنمایی می کردند. تنها مغازه ابراهیم آقا باز بود. وارد آنجا شد سلام داد و صبر کرد. ابراهیم از دوستان قدیمی اش بود. بعداز چندلحظه او را شناخت و در آغوش اش گرفت.

– ای بی وفا کجا بودی این سالها؟

– خطا کردم. اشتباه کردم و حالا از دیدن روی همه شرم دارم.

– بیا بیا که دلم برایت خیلی تنگ شده بود.

– نه دیدم مغازه ام قفل است هنوز. حالا هم تا بقیه مغازه دارها نیامده اند باید بروم.

– پسرت آرش مغازه را رو به راه کرده است. اوایل کارش خوب بود و مغازه اش خوب می چرخید ولی وقتی بقیه بچه ها بزرگتر شدند و خرج و مخارج شان بیشتر شد آرش دست به چند معامله بزرگ زد به این امید که سود بیشتری به دست بیاورد و چرخ زندگی را بهتر بچرخاند ولی بد آورد.

چاه خانه ات ریخت و کلی خرج روی دستش گذاشت. سرمایه اندکش بر باد رفت. زنت هم همان روزها به سختی بیمار شد و چند ماهی است که توی بیمارستان است. حالا هم طلبکارها دنبال پسرت هستند. عباس از شنیدن این حرفها می سوخت. احساس کردم کمرش خم شد و شانه هایش به درد نشست، از اینکه می دید سالهای سال بچه هایش را بی پناه رها کرده و سر بر بالش آسایش نهاده است، از خودش بیزار شد. از مغازه ابراهیم بیرون زد. تاکسی گرفت و خودش را به خانه اش رساند، خانه ای که ۱۰ سال از آن غافل بود. از خجالت سرش را زیر انداخته بود. نمی توانست سربلند کند مبادا چشمش در نگاه همسایه ای یا آشنایی بیفتد. دور خانه اش شلوغ بود. به سختی از میان جمعیت برای خودش راه باز کرد.

– ای نامرد! حالا من با این بچه کوچک چه کنم؟ چرا این کار را کردی...

از میان جمعیت نگاهش به کف حیاط افتاد. جسد مردی غرق در خون در آنجا افتاده بود. جلوتر رفت و به مرد که در خون دست و پا می زد نگاه کرد. او را نمی شناخت. این مرد که بود و چرا اینجا کشته شده بود. زن جوانی با بی تابی بر سر و روی خود می زد. در یک لحظه همه چیز به هم ریخت، زنی با فریاد به طرف همه حمله کرد. عباس چشم در چشم زن دوخت. این زن که به او حمله می کرد زن خودش بود. خودش را بین زنش و زن جوان قرار داد. چندضربه محکم سر و صورت او را خون آلود کرده بود.

– صبور باش زن!

عباس در چهره زنش خیره شد. زن بی تاب و خسته بود ،دو دختر جوان کنارش از ترس می لرزیدند. عباس با دستمال خونهای صورت زنش را پاک کرد.

– چی شده طاهره؟ این کیه که کشته شده است؟

– بالاخره آمدی؟

– این مرد کیه؟

– مستأجرمان. بعد از رفتن ات ناچار شدم بخشی از خانه را اجاره بدهم. دو دختر با تعجب به مادرشان نگاه می کردند.

– پدرتان است. پدر بی وفای شما. همو که این همه سال ما را در آتش هوس خودش سوزاند. عباس خیلی زود فهمید که مرد مستأجر آدمی عصبانی بوده است. او برای آزار دادن مالک خانه از هیچ کاری فروگذار نکرده بود. آرش هر طور که شده بود با او صحبت کرده بود. او را به آرامش دعوت کرده بود. خواسته بود نیمه شب سر و صدا راه نیندازد. گفته بود مادرم مریض است و خواهرانم دانش آموز ولی انگار مستأجر هیچ حرفی به گوش اش نمی رفت، از اینکه آنها را آزار می داد لذت می برد. آرش از وقتی که چکهایش برگشت خورده بود، ناچار برای پنهان ماندن از دست طلبکارها در خانه می ماند همین باعث شده بود که بیشتر متوجه آزارهای مستأجرشان شود. در این مدت آن دو چند بار با هم دست به یقه شده بودند. اهالی محل آشتی شان داده بودند ولی چند روز قبل وقتی طلبکارها با مأمور آمده بودند تا آرش را بازداشت کنند مادر گفته بود که آرش در خانه نیست ولی مستأجر به آرامی خودش را به یکی از طلبکارها رسانده و در گوش او حرف زده بود. یکی از همسایه ها بعد از رفتن طلبکارها گفته بود:

– خودم شنیدم که به مأمور کلانتری می گفت آرش خانه است، بیایید تو و دستگیرش کنید. آرش از این برخورد مستأجرشان خیلی ناراحت شده بود. همان لحظه دوباره مستأجر موتورش را در حیاط روشن کرده و شروع به گاز دادن کرده بود. آرش دنبالش کرده بود ولی او فرار کرده بود. آرش برای انتقام دست از پا نمی شناخت، کمین کرده بود تا او برگشته بود. درگیری شان زیاد طول نکشیده بود. آرش اول با چاقوی مستأجر زخمی شده بود و بعد با گرفتن چاقو از دست او ضرباتی به مستأجر وارد کرده بود و بعد فرار کرده بود.

عباس با شنیدن ماجرا سردرگم شده بود. زنش غرق در خون بود. ضربه هایی که زن مستأجر بر سر و روی او واردکرده بود باعث شکستگی صورتش شده بود. زنش را به بیمارستان برد. بچه هایش از او فاصله می گرفتند، فاصله ای که در طول ۱۰ سال خودش ایجاد کرده بود.شب به نیمه رسیده بود که خبر دستگیری آرش به گوش عباس رسید. عباس برای دیدن آرش انتظار سختی را می کشید. آرش سربلند کرد و با بغض به پدر نگاه کرد و چند لحظه بعد گفت:

– آمدی؟ حالا دیگر مادرم تنها نیست؟

خیلی طول کشید تا عباس توانست رضایت خانواده مقتول را بگیرد. در این مدت خودش را به همسر و بچه هایش نزدیک کرده بود. او برای جبران زندگی خزان زده اش تا آخرین لحظات تلاش کرد، می خواست مثل شمع بسوزد و آب شود ولی آنها را سرپا نگه دارد.

جاده

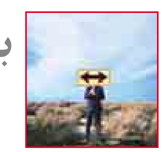

بوق زدن در شب و جاده

بوق زدن شرایط خاصی دارد.

متأسفانه هر روز بوق ها زیاد و صدای آنهاهم زیادتر می شود واعصاب و روان مردم را ناراحت می کند.

آیا رانندگان باید هربوقی که صدای بیشتری تولید می کند روی وسیله نقلیه خود نصب کنند؟

متأسفانه بعضی از رانندگان بیمار بوق هستند و عادت کرده اند دایم در شهرها، جاده ها و حتی محل سکونت مردم بوق بزنند.

بوق زدن نا بجا و ناگهانی آن هم با صدای بلند باعث آلودگی صوتی و ناراحتی اعصاب و عصبانی شدن مردم و دیگر رانندگان می شود و حتی باعث بیماریهای قلبی هم می شود.

یکی از منابع آلوده کننده و آزاردهنده بوق زدنهای بی مورد و نامناسب بامحیط شهری توسط بعضی از رانندگان است.

باید بدانید که بوق وسیله اعلام خبر یاخطر در مواقع ضروری است، نه وسیله ای برای سلام و احوالپرسی و خداحافظی و ... باید بتوانیم و یاد بگیریم که محیط زندگی خود را از این آلودگی های صوتی نجات دهیم.

آیین نامه راهنمایی و رانندگی نصب بوق های شیپوری و بوق های با صدای بلند و ناهنجار و غیرعادی و بوق زدنهای ممتد یا غیرضروری و مکرر را درمحل هایی که این عمل به وسیله علامت منع شده ممنوع کرده است. بوق زدن نابجا درشب آرامش و سکوت شهر را می شکند.

خاطره های سیاه زیورآلات زرد

موضوع سرقت طلاجات اطفال بویژه دختران این روزها در حالی بخشی از اخبار حوادث را به خود اختصاص داده است که در جای خود از درجه اهمیت بالایی برخوردار است و هر چند که به گفته مسؤولان انتظامی کمتر مواردی بوده است که دزدی طلاجات دختر بچه ها منجر به مرگ آنها شده، اما پرونده های مطروحه در این باره در آگاهی تهران بزرگ شاید محدود به ۲۰ پرونده سرقت در سال باشد.

سرقت تکه ای طلا کمتر از چهار ماه پیش در شیراز منجر به شکافته شدن سینه دخترک چهار ساله ای با ضربات متعدد چاقو شد و شکارچی بی رحم، گوشواره های طلا را به قیمت زندگی نازنین به دست آورد.

با وجود انعکاس وسیع این حادثه تلخ که تنها به خاطر چند تکه طلا رخ داد، باز هم والدین غافل از خطرات متعدد آویختن زیورآلات به دختران و عدم توجه به هشدارهای مکرر پلیس، براحتی فرزندانشان را طعمه شکارچیان کردند و در حادثه ای دیگر «طاووس طلادزد» سارق زن ۴۸ ساله ای با اغفال دختربچه های خرد سال به بهانه خرید بستنی و عروسک، آنها را به چند خیابان پایین تر از محل سکونت برد و رها کرد.

در این حوادث شاید خطر اصلی برای کودکان فقط رها شدن در چند خیابان آن طرف تر بود، اما خاطره سیاه دزدیده شدن و ترس دایم از آنچه روی داده، سال ها با ذهن کودکان همراه خواهد بود.

براستی آیا آویختن چند تکه طلا برای آراستن و زینت دادن کودکان زیبا ارزش پذیرش چنین خطراتی را دارد؟

معاون جنایی آگاهی تهران بزرگ بی توجهی به هشدارها را از علل اصلی دزدی زیورآلات دختران دانست و اظهار کرد: وقوع این نوع جرم صرف نظر از ارزش مادی مال از دست رفته، تأثیرات نامطلوبی را بر روحیه آینده سازان جامعه می گذارد.

سرهنگ سید جواد کشفی افزود: سرقت طلاجات اطفال معمولاً توسط افراد ضعیف النفس و یا زنانی که قادر به سرقت با روش های دیگری نیستند و اغلب از سوی زوجین سارق صورت می گیرد.

سرهنگ کشفی، محل ها و کوچه های خلوت، پارک ها ، اماکن عمومی و مجالس جشن و سوگواری را مهمترین محل های وقوع این نوع سرقتها عنوان و تصریح کرد: بر این اساس، عاملان به نحو مقتضی به کودک نزدیک شده و با دادن وعده های دروغ مانند خرید دوست داشتنی های کودکان، اعتماد طفل را نسبت به خود جلب و در فرصتی مناسب طلاجات وی را سرقت می کنند.

وی گفت: این سارقان همچنین ممکن است از طریق انواع وسیله نقلیه (اتومبیل، موتوسیکلت، و دوچرخه) به بهانه سوار کردن سوژه مورد نظر خود را به طفل نزدیک کرده و در فرصتی مناسب طلاجات وی را سرقت کنند.

معاون جنایی آگاهی تهران بزرگ افزود: در برخی موارد مشاهده شده که سارقان با نشان دادن وسایل رنگی و تزئینی کم یا بی ارزش با کودک وارد معامله شده و سپس طلاجات طفل را گرفته و متواری می شوند.

به گفته وی در مراسم جشن یا سوگواری نیز مرتکبین سرقت در کنار مادر کودک نشسته و سر صحبت را با وی باز می کنند و در همین حین طفل را در بغل گرفته و در فرصت مناسب با زیرکی خاصی، طلاجات مورد نظر را به سرقت می برند.

سرهنگ کشفی در خصوص ابزار سارقین طلاجات توضیح داد: معمولاً در این نوع جرایم ابزار سارقین، قیچی است؛ لذا پس از بریدن النگو و بعضاً گوشواره طفل، آن را سرقت می کنند.

وی به خانواده ها هشدار داد: از آنجا که این دسته سارقین طعمه خود را در میان کودکانی که از دید والدین خود دور می شوند انتخاب کرده و آنها را به محلی خلوت انتقال می دهند، بسیار مشاهده شده که پس از سرقت، طفل گم شده است.

سرهنگ کشفی، خارج کردن النگو، باز کردن گوشواره و سایر زیورآلات کودکان به هنگام خروج از منزل به قصد بازی در کوچه را بهترین روش پیشگیری دانست و به ایسنا گفت: نظارت مستمر والدین بر اطفال به ویژه حین بازی آنها در کوچه یا پارک از درجه اهمیتی بالایی برخوردار است.

وی تصریح کرد: از آنجا که این دسته از سارقان معمولاً زنان و یا افراد ضعیف النفس هستند بسیار مشاهده شده که پس از دستگیری توسط شهروندان و یا دیگر سازمان ها، با انگیزه دلسوزی و ترحم رها شده اند و عملاً موجبات ادامه اعمال مجرمانه آنها مهیا شده است.

سرهنگ کشفی از شهروندان خواست در صورت دستگیری این گونه مجرمان، وی را به نزدیک ترین یگان انتظامی معرفی کنند تا در خصوص کشف سایر جرایم آنها اقدامات پلیسی صورت گیرد.

همچنین بعضاً اولیای کودکانی که اموال فرزندشان ربوده شده است به لحاظ کم بها بودن ارزش مادی مال مسروقه از تشکیل پرونده امتناع می کنند؛ درحالی که نداشتن سوابق برای عاملین این جرم امتیاز است؛ از این رو افراد به محض وقوع ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰ ینگونه جرایم، موضوع را فوراً به کلانتری محل اطلاع دهند.

معاون جنایی آگاهی تهران بزرگ در پایان اطمینان داد: پلیس آگاهی تهران بزرگ از آنجا که سرقت از کودکان را باعث جریحه دار شدن احساسات مردمی می داند، پیگیری جدی این گونه پرونده ها را در دستور کار خود قرار داده است.

گرمازدگی

گرمازدگی اکثراً درشرایطی که فرد درمحیطی گرم بوده گرمای بدن نتواند دفع شود، به خصوص در شرایطی که فردفعالیت بدنی زیاد دارد رخ می دهد.

علائم:

فرد گرمازده اغلب خسته و گیج می شود و ممکن است برخی علائم از قبیل سردرد، گرفتگی عضلات، پوست خشک ، داغ ،تنفس آهسته ویا تنفس تند وعمیق ،تهوع واستفراغ، ضعف شدید، افت فشار خون ودرموارد پیشرفته، عدم هوشیاری که در صورت عدم رسیدگی به بیمار می تواند کشنده باشند.

اقدامات اولیه:

جهت کمک به فردی که دچار گرمازدگی شده است وی را به مکانی خنک مثل سایه بان یا اتاق ببرید و لباس های وی را از بدن خارج کنید. یک ملحفه نازک مرطوب روی بدن وی بکشید هرچند دقیقه به آن رطوبت اضافه کنید و یا لباس های وی را مرطوب کنید تا به تدریج بدنش خنک شود. می توانید مصدوم را داخل وان آب نیمه سرد قرار دهید.

به او مایعات خنک خورانده تا رسیدن دمای بدن به حدود دمای طبیعی مرطوب کردن ملحفه و بدن راادامه دهید.

در صورت بروز شوک اقدامات را انجام دهید.

پس از انجام کمک های اولیه فرد مصدوم را به مرکز فوریت های پزشکی برسانید.

برای جلوگیری از گرمازدگی موارد زیر را رعایت کنید:

۱ - در فصول گرما از پوشیدن لباس ضخیم و غیرقابل نفوذ که مانع تبخیر عرق و دفع گرما می شود خودداری کنید.

۲ - هنگام فعالیت شدید بدنی به قدر کافی مایعات بنوشید.

۳ - جهت عادت کردن بدن به گرما فعالیت بدنی را در مناطق دارای آب و هوای گرم به تدریج طی ۳ یا ۴ هفته افزایش دهید.

۴ - در فعالیت های ورزشی گروهی گرمازدگی یکی از افراد به معنای درخطر بودن دیگران است و باید اقدامات احتیاطی را برای بقیه افراد در نظر داشت.